برف‌هایی که قلب‌ها را گرم می‌کند

زهرا کریمی
کارشناس ارشد
برنامه‌ریزی درسی

سال‌ها پیش، دبیر ریاضی دورهٔ راهنمایی در یکی از روستاهای کوهستانی در اطراف فریدون‌شهر، از شهرستان‌های استان اصفهان بودم؛ جایی که در دل رشته‌کوه‌های زاگرس قرار دارد و زمستان‌هایش بلند، سرد و پربرف است. در آن نواحی، پاییز هنوز به‌درستی جای خود را باز نکرده که برف، کوه و دشت را در آغوش می‌گیرد. تازه جذب آموزش‌وپرورش شده بودم. به همراه چند نفر از همکارانم، در این شهرستان خانه‌ای اجاره کرده و در آنجا ساکن شده بودیم؛ روزانه مسافتی طولانی را برای رسیدن به محل کار طی می‌کردیم. روزها را با عشق به تدریس و دانش‌آموزان سپری می‌کردیم.

روستایی که من در آن تدریس می‌کردم، در ارتفاعات بالا و در دل کوهستانی زیبا واقع شده بود؛ جایی که خانه‌ها بیشتر از سنگ و گل ساخته شده بودند و بام‌ها در زمستان ماه‌ها زیر برف مدفون می‌ماندند. مسیر رسیدن به روستا پر از پیچ‌وخم بود و در روزهای برفی بیشتر به سفری ماجراجویانه شباهت داشت تا رفت‌وآمدی معمولی. زمستان‌هایی سخت و طاقت‌فرسا، اما بهاری زیبا.

روستا گوشه‌ای از بهشت می‌شد با طبیعت سرسبزش، چشمه‌هایی که از دل‌سنگ‌های سخت می‌جوشیدند و راه خود را به سبزه‌زارها پیدا می‌کردند، اما برای رسیدن به بهار زیبا باید از روزهای سخت گذر می‌کردیم. بچه‌های مدرسه غالباً با دمپایی‌های پلاستیکی و لباس‌های نه‌چندان گرم از کوچه‌های باریک و شیب‌دار، از بین آن‌همه برف عبور می‌کردند و با گونه‌های سرخ‌شده از سرما زودتراز ما به مدرسه می‌رسیدند، چشمانشان برق می‌زد، نه از سرمای هوا، بلکه از شوق یادگیری. مدرسه کوچک و قدیمی بود، با در و پنجره‌های رنگ و رو رفته‌ای که با هر وزش باد ناله می‌کردند. کلاس‌ها ساده بودند، اما لبریز از عشق. بچه‌ها با دستان کوچک و یخ‌زده، تخته‌سیاه را پاک می‌کردند و با دقت به درس گوش می‌دادند.

در زنگ‌های تفریح، گاهی از پشت پنجره نگاهشان می‌کردم که چگونه در حیاط برفی بازی می‌کردند. با



تکه‌های چوب یا سنگ مشغول بازی‌هایی بودند که اختراع خودشان بود. در دل آن سرمای بی‌رحم صدای خنده‌هایشان مثل خورشید در دل زمستان می‌درخشید.

یک روز صبح زمستانی از خواب بیدار شدم تا برای رفتن به مدرسه آماده شوم. هنگامی که از پنجرهٔ کوچک اتاق به بیرون نگاه کردم، دیدم همه‌جا زیر لایه‌های ضخیم برف فرو رفته است. به دیگر دوستانم اطلاع دادم رادیوی کوچکی را که داشتیم روشن کردیم تا ببینیم اخبار در مورد وضعیت راه‌ها و تعطیلی مدرسه‌ها چه می‌گوید. خبری از تعطیلی مدرسه نبود. باید سریع‌تر خودمان را به مدرسه می‌رساندیم. بچه‌ها در آن هوای سرد منتظر ما بودند. سرویس مدرسه هم به دلیل بارش زیاد برف نتوانسته بود از روستا بیاید تا ما را به مدرسه برساند. چاره‌ای نبود. با مدیر مدرسه و دو همکار دیگر، با سختی یک تاکسی گرفتیم و راهی مدرسه شدیم. اما در میانهٔ مسیر، تاکسی در برف گیر کرد. باید پیاده می‌شدیم و در آن سرمای استخوان‌سوز، ماشین را به کمک راننده هل می‌دادیم تا مسیر باز شود و بتوانیم به راه خود ادامه دهیم. با زحمت فراوان، بالاخره خود را به مدرسه رساندیم.

مدرسه سرد بود. بخاری‌های نفتی کلاس‌ها نیز خاموش بودند. چون مستخدم نداشتیم، خودمان به کمک مدیر مدرسه بخاری‌ها را نفت و سپس روشن کردیم. کم‌کم گرما مهمان کلاس ما شد؛ هرچند جوابگوی آن حجم از سرما نبود، اما به هر زحمتی بود باید در سرمای کلاس دوام می‌آوردیم. بیرون بارش برف ادامه داشت و هیچ نشانی از بهبود هوا نبود.

ظهر، مینی‌بوسی که معمولاً معلمان را از روستاهای اطراف سوار می‌کرد، به سراغ ما آمد. سوار شدیم و حرکت کردیم، اما هر چه بیشتر در جاده پیش رفتیم، شدت برف و بوران افزایش می‌یافت. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که راننده با نگرانی گفت: «متأسفانه نمی‌توانیم ادامه بدهیم. جاده بسته شده است.» همه نگران بودند. مدرسه برای ماندن مناسب نبود، خانه‌هایمان هم دور و در آن شرایط دست‌نیافتنی بودند. در همین حین، راننده که پدر یکی از دانش‌آموزان کلاسم بود، با مهربانی گفت: «بیایید خانهٔ ما، امشب مهمان ما باشید.»

در آن روستا هنوز زندگی‌ها به سبک قدیم بود؛ اعضای خانواده با چند نسل متفاوت زیر یک سقف زندگی می‌کردند. خانهٔ آن‌ها گرم، پرجمعیت و صمیمی بود. برایمان انواع غذاهای محلی به همراه نان‌های محلی و دوغ آوردند؛ ساده، اما بی‌نهایت خوشمزه. سرمای جان‌سوز بیرون، با گرمای این مهمان‌نوازی از یادمان رفت. شب قورمه‌سبزی پختند؛ با سبزی‌های محلی. طعم آن غذا و عطری که در خانه پیچیده بود، هنوز هم در خاطرم مانده است. دختر آقای راننده که یکی از شاگردان خوب کلاسم بود، با حجب و حیایی آمیخته به مهربانی، به ما که در اتاق مهمان بودیم، سر می‌زد و از ما می‌خواست اگر به چیزی نیاز داریم، به او بگوییم. به دور از انصاف است اگر نگویم که رسم مهمان‌نوازی را همانند دیگر اعضای خانواده چه زیبا به جا می‌آورد!

به یاد دارم، نوزادی چندروزه داشتند که روشنایی آن خانه را دو چندان کرده بود. ما هم از خوش‌حالی دیدن نوزاد هدیه‌ای به رسم یادگاری تقدیم آن خانواده کردیم.

ساعت ۹ شب خبر رسید که زنی در آن روستا در حال وضع حمل است و باید فوراً به بیمارستان برسد. به همین دلیل، ماشین برف‌روب در حال بازکردن جاده است و از فریدون‌شهر تا روستا آمده است. همگی خوشحال شدیم و تولد آن نوزاد را به فال نیک گرفتیم. خیلی سخت بود که آن شب آنجا بمانیم، چون همکارانی داشتیم که بچه‌های کوچک شیرخوار خود را از صبح ندیده بودند و هیچ چیز بیشتر از برگشت به خانه نمی‌توانست ما را خوشحال کند. بعد از خداحافظی از رانندهٔ زحمتکش و خانوادهٔ او، سوار مینی‌بوس شدیم. آمبولانس در جلو حرکت می‌کرد و ما هم پشت سر آن. همراه امید و دعا راه افتادیم. ساعت حدود ۱۱ شب بود که بالاخره خسته، یخ‌زده، اما آرام و با دلی امیدوار به فرداها، به خانه رسیدیم.

آن شب برفی، برای ما تنها خاطره‌ای از سرما و برف نبود؛ قصه‌ای بود از قلب‌هایی که برای روشنی ذهن‌ها می‌تپید. معلمی یعنی قدم‌گذاشتن در راهی که از میان کولاک می‌گذرد، اما به نور دانایی ختم می‌شود. ما در آن سرمای استخوان‌سوز، نه فقط برای تدریس، بلکه برای عشقی پاک‌تر از واژه‌ها راهی آن روستا می‌شدیم. عشقی که در نگاه منتظر دانش‌آموزان نهفته است. ۲۲ سال گذشته، اما هنوز گرمای بخاری نفتی کلاس، مهربانی یک خانوادهٔ روستایی و بوی نان داغ محلی آمیخته با عطر محبت و مهمان‌نوازی، در دل من روشن مانده است. این معجزهٔ معلمی است؛ عبور از سختی‌ها، تنها به امید فردایی روشن‌تر، برای کودکی که با چشم‌هایش آینده را می‌جوید.

بی‌تردید اغلب معلمان عزیز تجارب ارزشمندی از این نوع دارند و یادها و خاطره‌های دوران تدریس به آن‌ها نشاط و شادابی می‌دهد و با آن خاطرات زیبا زندگی می‌کنند.

این معجزهٔ معلمی است؛ عبور از سختی‌ها، تنها به امید فردایی روشن‌تر، برای کودکی که با چشم‌هایش آینده را می‌جوید